

لباس مهم نیست

قسمت اول

ببینم. دیدی ماشاء الله این دختر چقدر زیبا و بزرگ شده است. همین روزها مرتضی می‌شود هیجده ساله و باید برایش آستین بالا بزنیم. چه کسی بهتر از همین دختر؟ فاطمه جواب می‌دهد: مادر شما که می‌دانید من هم مثل شما دلم می‌خواهد، زودتر برادرم را داماد کنم. مادر دیگر نمی‌تواند جواب فاطمه را بدهد. بغض گلویش را پر می‌کند. سکینه خانم نمی‌خواهد گریه کند اما اشکش که سرازیر می‌شود، سرش را پایین می‌اندازد و به هوای جمع کردن اسباب و لوازم اتاق خودش را مشغول می‌کند. فاطمه می‌گوید: مادر جان گریه ندارد که. به امید خدایم رود درس می‌خواند عالم می‌شود. آقا می‌شود و برمی‌گردد همین جا. آن وقت با کلی سر و صدا دامادش می‌کنیم. مادر اصلاً حواسش به حرف‌های فاطمه نیست. سفره داروهای گیاهی را که جلوی روی زمین پهن شده بود برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. فاطمه که رفتن مادر را می‌بیند با خیال آسوده می‌زند زیر گریه.

مرتضی می‌رود

وقتی حسابی گریه کرد و آرام شد، بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌آید. توی حیاط آرام خودش را به سمت دیوار کاهگلی می‌کشد. عاشق بوی کاهگل نم خورده است. کمی آرام می‌گیرد. روسری را دور سرش محکم گره می‌زند و در حیات را با احتیاط باز می‌کند. حواسش هست که نه از درون خانه کسی ببیندش و نه از بیرون خانه. در با صدای خشکی روی پاشنه می‌چرخد. خیلی زود محمدعلی را که روی سکوی سنگی کنار در خانه نشسته است، می‌بیند. محمدعلی هم او را می‌بیند و به سمت در می‌آید. دو تایی کنار حوض کوچک وسط حیات می‌روند. فاطمه آبی به صورتش می‌زند و لب حوض می‌نشیند.

محمد علی سر صحبت را باز می‌کند: مادر قبول کرد یا نه؟ و آرام نگاهش را در اطراف می‌گرداند تا اگر کسی به آنها نزدیک شد موضوع صحبت را عوض نکنند. فاطمه می‌گوید: من که از اول گفتم مادر راضی نمی‌شود. مادر می‌خواهد برای مرتضی زن بگیرد. یک دختر خوب را هم نشان کرده است. محمدعلی آرام توی سرش می‌زند: وای مادر اگر بفهمد

فکرهای مادرانه

سکینه خانم دستی به سر دخترک می‌کشد و می‌پرسد: مادر کجایت درد می‌کند؟ دخترک به دلش اشاره می‌کند. سکینه خانم می‌گوید: درد به پهلوهایت نمی‌زند؟ دخترک که چند قطره اشک جلوی چشمانش را گرفته است با اشاره سر جواب می‌دهد. سکینه خانم می‌گوید: پس خدا را شکر مادر درد پهلو نداری اما خودت را گرم نگه دار. نگاه نکن که هوا خوب است. آدم زود سرما می‌خورد به خصوص توی این هوا که هنوز سرد و گرمش خیلی مشخص نیست؛ آن هم در فریمان. بعد آرام پیشانی دخترک را می‌بوسد: اگر گاهی وقت‌ها به جای چای کمی گل‌گاو زبان هم دم کنی و بخوری خیلی خوب است، کلی خاصیت دارد. به چشم‌های روشن دخترک زل می‌زند و می‌گوید: مادر جان بزرگ شدن که به این سادگی‌ها نیست. زندگی کلی بالا و پایین دارد.

دخترک هم سکینه خانم را دوست دارد هم داروهای گیاهی و جوشانده‌هایش را و هم این حرف‌ها را. به خصوص وقتی می‌گوید داری بزرگ می‌شوی. دخترک از سکینه خانم خداحافظی می‌کند و بلند می‌شود که برود. سکینه خانم هم همان طوری زل می‌زند به موهایی بافته شده دختر که تا کمرش رسیده‌اند و تا دختر چادرش را روی سرش بیاندازد و از در بیرون برود نگاه از قد و بالای دختر بر نمی‌دارد. دخترک که بیرون می‌رود، سکینه خانم می‌خواند: ماشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله و پشت سر دخترک فوت می‌کند. فاطمه که گوشه اتاق نشسته است می‌گوید: مادر دلتان حسابی رفته است. سکینه خانم انگار که تازه فاطمه را دیده باشد می‌پرسد: دختر تو کی آمدی این جا؟ و منتظر جواب فاطمه نمی‌ماند: من هم که حسابی هوش و حواسم را باختام.

فاطمه می‌گوید: مادر چرا خودتان را اذیت می‌کنید؟ شما که می‌دانید مرتضی عاشق درس خواندن در حوزه علمیه است، شما که می‌دانید او این جا بند نمی‌شود و بالاخره دیر یا زود می‌رود قم که درس‌های ناتمام مشهدش را تمام کند! چرا خودتان را سختی می‌دهید؟ مادر به فاطمه نگاه می‌کند و می‌گوید: همان طور که عروس شدن تو آرزویم بود؛ داماد شدن مرتضی را هم می‌خواهم